




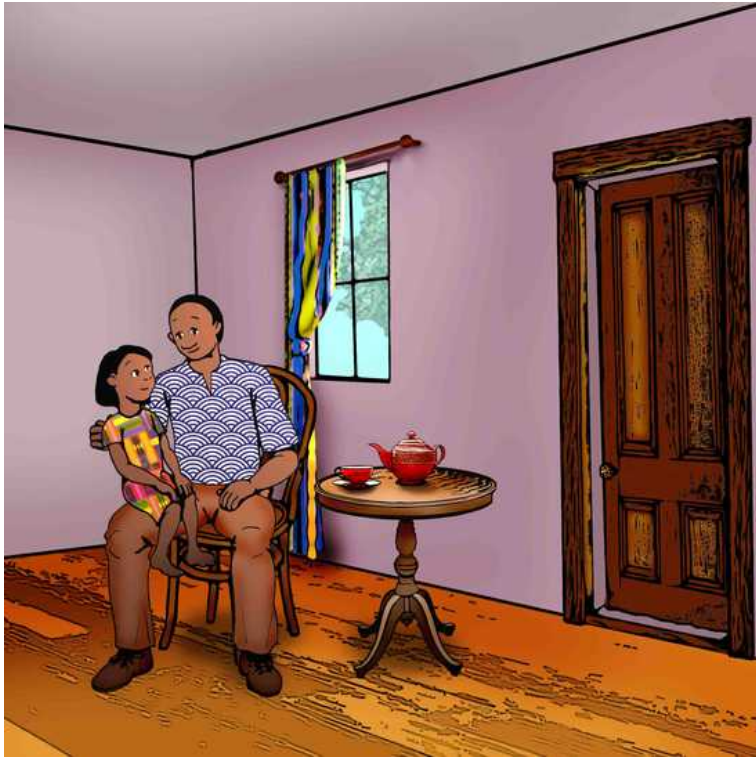




## سیمبگیره

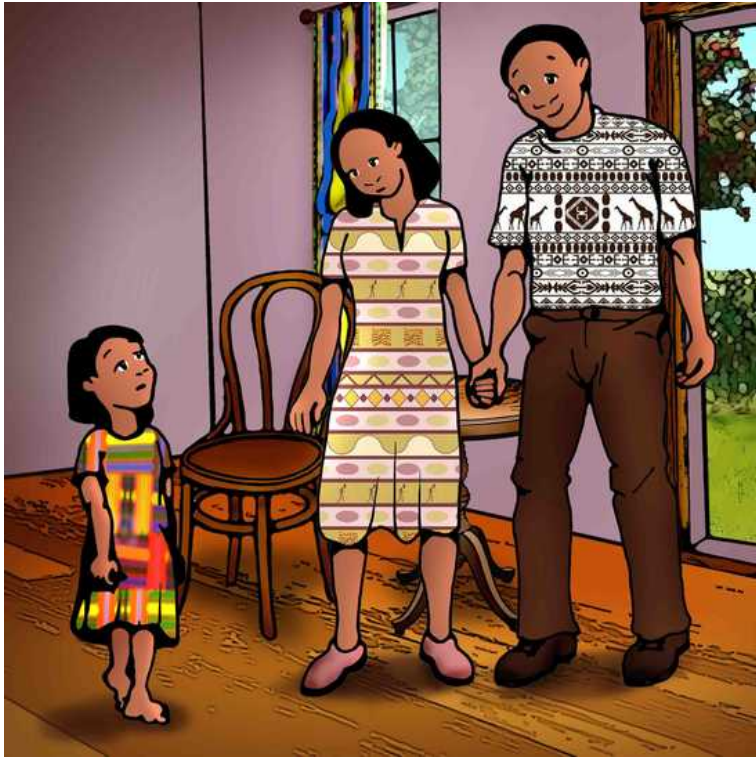
-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Marzieh Mohammadian Haghighi
-  5
-  فارسی



وقتی که هدرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تهم تلاشش را کرده از دخترش مراقبت کند. کم کم آنها پیدا گرفتند که بدون وجود هدرسیمبگویره دوباره احساس تنهایی کنند. هر روز صبح آنها می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند به هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر به هم تهم درست می کردند. بعد از شستن ظرفها، پدرسیمبگویره در انجام تکلیفش به او کمک می کرد.



یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، “دخترم کجایی؟” سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بیحرکت ایستاد. “دخترم، من می‌خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. بلبخند گفت، “این آنیڈ هست.”



آنیڈ گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیدد برایم گفته است.”  
ولی او لبخند نزدی دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره  
خوشدل و هیجن زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه تی آنهید هم  
زندگی کنند، چقدر خوشبخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم،  
من امیدوارم که تو آنیڈ را به عنوان هدرت بپذیری.”



زندگی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کله پدرش بنشیند. آنیله گرهی خانه ی خیلی زیدی به او می داد در حدی که بعد از ظهره برای انجام تکلیفش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن نادم یک راست به رختخواب می رفت. تنه چیزی که به او آرامش می داد پتوی رنگرنگی بود که هدرش به او داده بود. پدر سیمبگویره متوجه نبود که دخترش نادم به نظر نمی رسد.





بعد از چند دهه، پدرسیمبگویره به آنها گفت که بید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، "بید به سفری گری بروم." "ولی می دانم که شه مراقب هم خواهید بود." صورت سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنها هیچ حرفی نزد. او هم خوشحال نبود.



اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر او گرهی روزمره را تهم نمی کردی شکایت می کرد، آنیڈ او را کتک می زد. و موقع تهم، آنیڈ بیشتر غذا ه را می خورد، و سیمبگویره را باندکی غذا ره میکرد. هر شب سیمبگویره برای خودش گریه می کرد و پتوی هدرش را در آغوش می گرفت و خوابش ببرد.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیله سرش داد زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت هل داد. آن پتوی بزرگش به لخنش گیر کرد و به دو قسمت پاره شد.





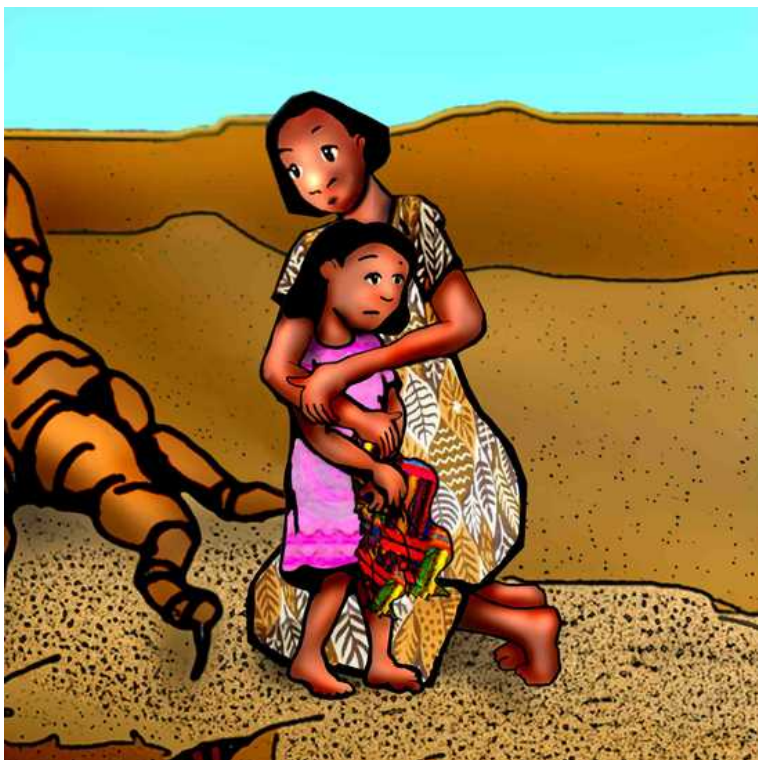
سیمبگیره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی هدرش را برداشت، مقداری غذا برداشت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.



وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رودبلا رفت و در شاخه ه  
برای خودش تختی درست کرد. ذهنی که به خواب رفت آواز  
می خواند: “همن، همن، همن تو من را ره کردی. تو مرا ره کردی و دیگر  
هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. همن، تو کی  
برمی گردی؟ تو منو ره کردی.”

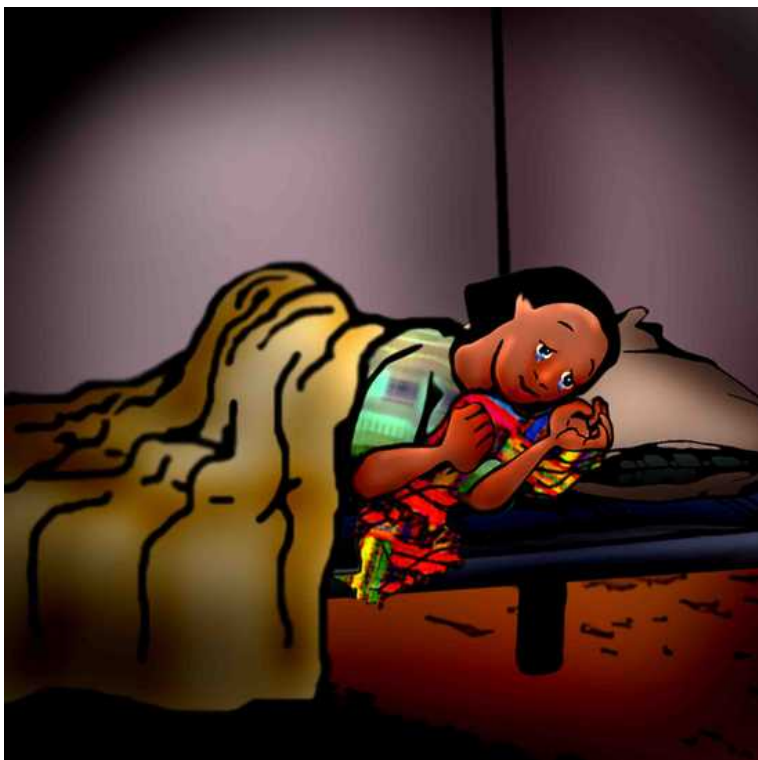


صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زهن برای شستن لیس هیئتن به کلر رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از جلای یک درخت بلند می آمد، شنیدند. آنها فکر کردند که آن فقط جد است که برگ ه را به صدا در می آورد، و به گر خود ادامه دادند. ولی یکی از خنم ه خیلی جدقت به آواز گوش داد.



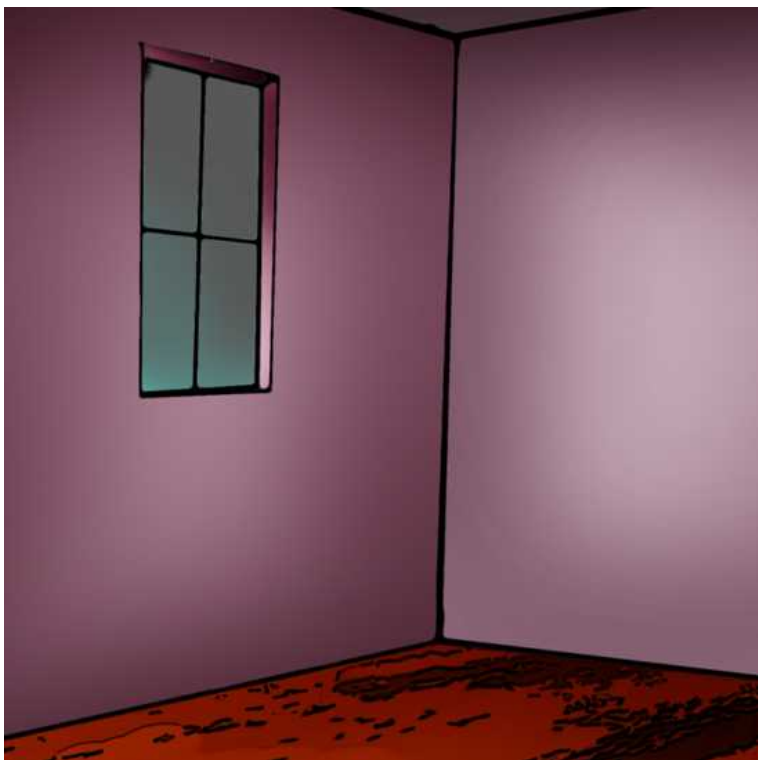
آن زن به جلای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگرنگش را دید، گریه کرد، “سیمبگویره، دختر برادرم.” زن دیگر شستشو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پیین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.





عمه ی سیمبگویره او را به خانه ی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد، و او را بپتوی هدرش در رختخواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد زهنی که خوابش برد. ولی آنها اشک آسودگی بود. او می دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.





وقتی که پدر سیمبگویره به خانه برگشت، لاقش را خلی دید. دل قلبی اندوهگین پرسید، “چه اتقی افنده آنی؟” زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، “من از او خواستم که به من احترام بگذارد،” ولی نتید من خیلی سخت گیر بودم. ” پدر سیمبگویره خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستی خواهرش ادامه داد. ببیند که لی او سیمبگویره را دیده است.



سیمبگویره داشت بچه هی عمه اش بزی می کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصبانی بشد، پس او به داخل خانه دوید تا قیم شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویره، تو یک هدر هلی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می فهمد. من به تو افتخر می کنم و تو را دوست دارم.” آنها موافقت کردند که سیمبگویره زهنی که بخوهد پیش عمه اش بزند.



پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او را آنیذ رفت. او دستش را دراز کرد که دستن سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، “من خیلی مڈسفم کوچولو، من اشتبه کردم.” “به من اجزه می‌دهی که دوباره امتحن کنم؟” سیمبگویره به پدرش و صورت نگرانش نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیذ قدم برداشت و دستنش را دور او حلقه کرد.



هفته ی بعد، آنیډ، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هیش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب ضیفتی! آنیډ تلام غذایی مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی با چینی که جدا داشتند از آنجا خوردند. سپس بچه ها در حالیکه بزرگتره مشغول صحبت بودند سرگرم بازی شدند. سیمبگویره احساس تنگی و شجاعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و پدر و مادرش را برگرداند.



# Global Storybooks

[globalstorybooks.net](http://globalstorybooks.net)

سیمبگویره



Rukia Nantale



Benjamin Mitchley



Marzieh Mohammadian Haghighi

